

مهرانگیز رساپور (م . پگاه)

چقدر زن بودن خوب است*

قسم به صبح نیرومند
قسم به تشخیص دهندگان
قسم به آخرین نگاه انسان
که حقیقت است این سخن
... و این سخن
حقیقت است

... آنگاه
که ستارگان همه چشم می‌شوند
وزمین یکسره پوست می‌شود
وماه جیغ می‌کشد
و خورشید غسل می‌کند
فاتحانه !
... چقدر

آنگاه
که بستر، افتخار مرد می‌شود
و ملحفه موج می‌شود از یک زلال متلاطم
و همه چیز
از یک حس سپید زلال حرف می‌زند
قناری ، سپید می‌خواند
برگ ، سپید می‌ریزد
باد ، سپید می‌آید
و مار نیشش را سپید می‌کند
و پوست زن می‌درخشد
از حرارت
... چقدر

... آنگاه
که سقف خیره می‌شود به بستر
متفکرانه !
« سقف بودن، اما

محکوم به خشک بودن
افتخار نیست»

... آنگاه
که لذت
در پهنای مقدس خود
پخش می‌شود
و ستارگان همه سبز می‌شوند
و آسمان
حریر سورمه‌ای اش را
به تن می‌کنند
و ماه سرخ می‌طلبد
و پائیز
آبی
از مدار
خارج می‌گردد
... چقدر

مثلث لذت را
یک نهاد بلند قامت اندازه می‌گیرد
زاویه‌های حاده
به خطوط هندسی افتخار می‌دهند
و سایه ترک بر می‌دارد
از درک ... !
... چقدر ... چقدر ...

ستاره ی اقبال دروغ است
ستاره ی اقبال یک نشاطِ نفرینی است
بنفشه ی اقبال بگوئیم
که هم طلایی دارد
هم بنفش

چقدر زن بودن خوب است
آنگاه که زن
هم طلایی حرف می‌زند
هم بنفش!

چقدر زن بودن خوب است
آنگاه که زن
قلم را فتح می‌کند
وزمان خود را
از دو سو
کنار می‌کشد
و راه می‌دهد به عشق
و فرشته ی وحی
به افق متوسل می‌شود
« برود از اول بیاید » !

و عشق گیومه را باز می‌کند :
« حجم یک نقطه
نمی‌تواند بیش از یک نقطه باشد
آدم کوچولوها !

صفر قد نمی‌کشد
آدم کوچولوها !
شاعران عجول !
شاعرانی که شتابزده اشک می‌ریزند !
با شهرت‌هایتان عکس بگیرید
به یادگار
شهرت شما مقطوع النسل است »
(و گیومه را
بنگ !
می‌بندد)

زن ، پیامبران را به بستر می‌برد . . . واضحانه !

چقدر زن بودن خوب است
آنگاه
که مشرق ، خورشید در بغل
می‌نگرد مغرب را . . . فاضلانه !
و زن با شهامتی ربانی
بلند می‌شود
و از زمین . . . فاصله می‌گیرد
و بر پوست مشعشع خود دست می‌کشد
و تپش‌های لقاحی پُربار را
زیر جناغ قدرت خود
لمس می‌کند

و در منافذ پوستش

کف می‌کند

لذت!

و می‌خواند:

« نقطه‌ی تقاطع زن است

کلید برق زن است

چفتِ در زن است

موج، زن است

زمین زن است

ببین چگونه می‌زاید . . . می‌زاید . . . می‌زاید

عشق می‌مکد

و شاه بیتِ غزل خود را می‌سراید:

" انسان "

" انسان " شاه بیتِ غزل خاک است » !

* * *

آن شادمانی از سر آن شاخه نیفتد!

وسوسه‌های مقدس!

ستاره بر سرتان چسبانده‌اید؟

آی خورشید!

نامش را پولک دوزی کرده است

تاریکی!

علف، علف، علف . . .

چه ریشه‌ی ابریشمینی می‌روی . . . برای نسیم

رقص در کمرت چنبره بسته است

برقص

پروانه!

چقدر، چقدر، چقدر . . .

زن بودن . . . خوب است!

* = این شعر، با نام " و این سخن حقیقت است"، در کتاب " پرنده دیگر، نه" درج گردیده است.

مهرانگیز رساپور (م . پگاه)

عروس ده ساله

... و پیراهن ستاره دوزی اش چنان بود
که انگار
شب را تکانه‌اند

روی سرش !
و اشک‌های کدرش گویی
چرکابه‌ی وحشتش بودند
(در قبيله‌ای ، با خنده‌های مومیایی
و جای سُم‌های ستوران
بر گِل و لای مُخيله شان)

* * *

عروس ده ساله
ده ساله دختر
می برنندش کشان
کشان
کشان ... به خانه‌ی شوهر !
عروسکت را می خواهی ؟
عروسکت مُرد ...

دیو قصه‌ها
حمله کرد دیشب
پدرت را کُشت
مادرت را برد
همبازی‌هایت را خورد !
عروسکت ؟
زیر پا لِه شد ... مُرد

ولی آیا او
ادامه‌ی مَضْحَكِ مادرش نیست ؟
(یک قطعه‌ی ملال آور طولانی)

در یک شباهتِ دردناک
متکی بر تزلزل خویش ؟)

چماقِ زندگیِ موروئی ، بر سرش
چماقِ ترس و خرافاتِ موروئی بر سرش
چماقِ سکوتِ موروئی بر سرش
امروزش

مانده زیر آوارِ دیروز

و بلوغ؟!!

چیزی مثل تشنجِ مرداب‌های باستانی است

کجا بخوابد

که رویایش بی ترس . . . آزاد شود ؟

حس کرد

نفس‌هایش گل‌ها را خشک می کند !

« خوابم ، کابوس است

خوابم کابوس است

فردا . . . »

فردا ؟ !

صبح سیاهی دارد !

شهر ، وارونه است !

پدرت هیولا !

مادرت دراکولاست !

شوهرت ؟ !

دیو قصه‌هاست !

. . .

و چنان غبار بر او پیچید

که هیچکس ندید

که دارد باد

می برد

او را . . .